داستانهایی از شهدا

محمد تقی صرفی پور

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

بعد از حمد و ثنای خداوند سبحان و صلوات و درود بر سید انبیاء محمد مصطفی و ال طاهرینش

خدا به بنده هاش پیشنهاد کرده گفته بیایید با هم یه معامله‌ای بکنیم عجیبه ها خدا به ما گفته بیاید با هم یه معامله کنیم یه تجارتی با هم بکنیم و اون تجارت که جانتون و مالتونو به من بدید منم در عوض بهشت بتون میدم و از .اینه که شما شما رضایتمو اعلام می‌کنم شهدای ما همین کارو انجام دادن اینا بندگانی بودند که در این تجارت شرکت کردند و جان خودشونو به خدا فروختن تازه این جانم خود خدا داده به ما اما در عین حال خدا اینقدر بزرگواره چیزی که خودش به ما و در حدیث قدسی خیلی حدیثش عجیبه‌ها می‌فرماید من ....داده از ما می‌خرد طلبنی وجدنی خدا میگه هر که مرا طلب کند مرا می‌یابد و من وجدنی احبنی هر کسی که مرا یافت به من علاقمند میشه و من احبنی عشقنی هر که به من علاقه .مند شد عاشق من میشه حالا اگه عاشق خدا شده چی میشه و من عشقنی قتلته هرکه عاشق من شد شهیدش می‌کنم و من قتلته فعلی دیته. هرکی من شهیدش کردم دیش به گردن منه دیش چقدره چقدر خدا میده؟ دیه الان یه میلیارد و خورده ای هست! مثلاً کسیکشته می‌شه می‌میره بر اثرتصادف ...اما خدا می‌فرماید

که و من علیه دیته فانا دیته.هرکه شهیدبشه خودم دیه او هستم. دیگه از این بالاتر خود خدا دیه باشه مثلاً هزاران میلیاردم نه. از اینا بیشتر بنابراین .سراغ دارید شهدای ما در این معامله شرکت کردن جان خودشونو به خدا دادن و خدا هم ازشون خرید ولا تحسبن الذین قتلو فی سبیل الله امواتا.شهدا را مرده نپندارید.درسته شهدا ظاهراً حرف نمی‌زنن تکون نمی‌خورند بل احیاء ربهم اینا ما خانواده شهدای زیادی در کرمانشاه رفتیم بعضیاشون می گفتن شهید .زنده اند آمده تو خانه و ما او را دیدیم حالا بعضیا در بیداری بوده بعضیا در خواب بوده. اری شهداء زنده اند ودر پیشگاه خدا روزی می‌خورند

در این کتاب داستانهایی از شهدای بزرگوارمان اورده شده است انشالله در دلهای ما اثرگزار باشد و مارا متحول نماید.

تابستان1405.کرمانشاه

کلاس پنجم دبستان و شیفت عصر بودم. به دلیل نزدیکی اذان ظهر و شروع 🔰*
مدرسه آن روز نتوانستم در خانه نماز بخوانم. در راه مدرسه تمام فکر و خیالم
پیش نماز بود، برای همین قبل از وارد شدن به مدرسه راهم را کج کردم و رفتم
به تکیه شاهزاده منصور در خیابان تیموری و با خیال راحت نماز ظهر و عصر را
خواندم و بعد با آسودگی خاطر به سمت مدرسه امیرکبیر، که در انتهای کوچه
*.بود رفتم. وقتی رسیدم زنگ خورده بود

ناظم با چوب دستی که تازه از درخت بریده بود و هنوز بوی چوب تازه ◆*
می داد کنار در ایستاده بود و بچه هایی را که دیر رسیده بودند تنبیه می کرد. با
ترس و اضطراب از چهارچوب در قدیمی مدرسه پا داخل حیاط گذاشتم. صدای
بچه های دیر آمده و چوب ناظم بر دست هایشان نشسته بود مدرسه را پر کرد
*«بود.تا چشم ناظم به من افتاد گفت: « خسروانی چرا دیر کردی؟

جوابی نداشتم، ناظم هم تا جا داشت با چوبش مرا زد. اما هر ضربه ای بر بدنم *
*.جای درد، لذتی زیبا در وجودم می پیچید، ارزش آن چوب خوردن را داشت

راوی: شهید پورخسروانی

شهید رضا پورخسروانی

انس با قرآن در سیره شهید علی ماهانی

علی آقا بسیار کم غذا بودند و توصیه هم می کردند که بچه کم غذا بخورند و بقیه نیروی شان را از تلاوت قرآن بگیرند. خودش هم این گونه بود.

با اینکه لاغر بود و وزنش به ۵۵ کیلو هم نمی رسید؛ اما قدرتی فوق العاده داشت. در شب عملیات والفجر ۳، نردبانی پنج متری داشتیم و باید با خودمان جهت عبور از موانع می بردیم. بچه از بردنش خسته شده بودند. علی آقا با اینکه بی سیم به پشتش بسته بود، نردبان را برداشت و سه کلیومتر آن طرف تر، تحویل بچه های معبر داد.

راوی: حمید شفیعی

کتاب رندان جرعه نوش؛ خاطرات حمید شفیعی، نویسنده و راوی: حمید شفیعی، تدوین گر: محمد دانشی، ناشر: سماء قلم، نوبت چاپ: اول- ۱۳۸۴؛ صفحه ۹۷

أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ

در جریان عملیات بازی دراز، وزوایی با نیروهایش به سمت قله ۱۱۵۰ 🔷 حرکت کردند. سربازان بعثی با سلاح های سبک و سنگین بر قله مسلط بودند و بچه ها را زمینگیر کرده بودند.

محسن با تذکر امدادهای الهی، نیروها را به حرکت وامی داشت و هر وقت 🔶 بچه ها بی تابی می کردند، آنها را با وعده نیروهای کمکی آرام می کرد، اما خبری نبود.

آخر سر یکی از نیروها از کوره در رفت و صدایش را بلند کرد:«داری با این 🌀 کارات مارو به کشتن میدی! کو این نیروهای کمکیت؟ ما رو چی فرض کردی؟».

محسن با آرامش بچه ها را دور هم جمع کرد و خودش سوره فیل را با ⚡ آرامش خواند و از ما خواست همخوانی کنیم. با گلوی خشک و لبهای خشکیده

لحظه ای غرق این سوره شدیم و خود را در سال عام الفیل در محاصره فیلهای ابرهه دیدیم.

وقتی به خود آمدیم، خبری از شلیک های مداوم دشمن نبود و گویی همه اسلحه ها از کار افتاده بود.

با قوت قلبی بهتر دوباره همخوانی کردیم، ناگهان یکی از بالگردهای 💢 خودی آمد و تانک عراقی را منهدم کرد و هم زمان دو بالگرد توپدار دشمن به هم خورده، متلاشی شدند.

با دیدن این معجزات نیرو گرفتیم و به دشمن تاختیم و تا غروب قله را ♨️ پاکسازی کردیم و همان برادر پرخاش کننده، آمد و از محسن عدرخواهی کرد.

کتاب ققنوس فاتح، صفحه ۳۱-۲۷ 📚.

شهید علی ماهانی و میل به هندوانه

مدتی در جزیره مینو مستقر بودیم. شهید علی آقا ماهانی کنار نهر، کلاس درس قرآن گذاشته بود. قرار شد ما هم بعد از رساندن اسلحه و مهمات به اروند .خودمان را به جمع برسانیم

وقتی برگشتیم آخر کلاس بود و بچه ها مشغول هندوانه خوردن. گفتیم: این هندوانه از کجا؟

گفتند: بعد از درس، علی آقا گفت: دلتان چه می خواهد؟ هرکس چیزی گفت. علی آقا گفت هندوانه باشد خوب است. داشتیم می خندیدیم که نگاهمان به آب افتاد. هندوانه ای ده کیلویی روی آب روان بود. اول فکر کردیم پوست هندوانه .است، وقتی گرفتیمش هندوانه ای سالم بود و همه از آن خوردند

تنها کسی که از دیدن آن خوشحال نشد، خود علی آقا بود. نمی خواست بچه ها .به چشم عارف نگاهش کنند

راوی: حمید شفیعی

کتاب رندان جرعه نوش؛ خاطرات حمید شفیعی، نویسنده و راوی: حمید شفیعی، تدوین گر: محمد دانشی، ناشر: سماء قلم، نوبت چاپ: اول- ۱۳۸۴؛ صفحه ۶۱ و ۶۲.

امر به معروف و نهی از منکر در سیره شهید مرتضی مطهری

مرتضی تازه هجده سالش شده بود. البته معمم هم بود. رفته بود فریمان دیداری تازه کند.

در همان ایام در کلات حاجی رستم ،استوار یکْ پاسگاه مسئله ناموسی ایجاد کرده بود. عده ای داشتند می رفتند تا تذکرش دهند. مرتضی هم با آنها همراه شد.

... استوار با شنیدن حرف بزرگ تر جمع گفت: چه غلطا

هنوز حرفش تمام نشده بود که مرتضی با یک سیلی ابدار دهان استوار را بست.

غیرت دینی در سیره شهید علی چیت سازیان

مبصر کلاس مان ضیغم سیبیل مشهور بود. یک گنده لات بد دهان مشروب خوار. با معلم تاریخ مان که یک ساواکی بود ارتباط داشت.

معلم دینی مشغول درس دادن بود. ضیغم بدمستی اش کل کرد. با کاردش کوبید روی میز جلوی کلاس و شروع کرد به فحاشی کردن به خدا و پیغمبر (ص).

همه مات شان برده بود. علی که قدش تا کمر ضیغم هم نمی رسید، خونش به جوش آمده بود.

در یک چشم به هم زدن خودش را از روی میز و صندلی ها، مثل یک گلوله به ضیغم رساند و با کله کوبید به صورتش.

دماغ ضیغم و سرِ علی هر دو خونی بود.

شهید علی محمود وند:مخالفت با مجلس گناه در سیره شهید علی محمود وند

. علی چهار، پنج ساله بود. رفته بودیم تولد یکی از اقوام

زن و مرد قاطی بودند. خیلی عصبانی شد. اخم هایش را کرده بود توی هم و یک گوشه نشسته بود. به خانه که برگشتیم، رفت توی اتاق و در را پشت سرش محکم کوبید. گفت" من دیگر مهمانی نمی آیم".

به همه نشان داده بود از این چیزها خوشش نمی آید. اسمش را گذاشته بودند امام فامیل.

نهی از منکر عملی شهید سید حسین علم الهدی

قبل انقلاب ،سیرک مصری ها در اهواز مستقر شده بود. جوان ها دسته به دسته به تماشایش می رفتند. نمایش هایی که زنانی با لباس نامناسب روی صحنه می‌آمدند و می رقصیدند.

حسین آرام و قرار نداشت. چند بار رفت و آمد و محل را شناسایی کرد. تصمیم گرفته بود سیرک را به آتش بکشد؛ اما اصرار داشت که باید این کار موقع ظهر انجام بگیرد تا کسی داخل آن نباشد و صدمه ببیند.وقتی انجارا اتش زدند.

ساواک نیروهایش را بسیج کرده بود تا عامل اتش سوزی را پیدا کنند.اما هرچه بیشتر تحقیق می کردند، کمتر به نتیجه می‌رسیدند. هیچ رد پایی از عاملان آتش سوزی در دست نبود؛ تا اینکه یکی از همراهان سید حسین دستگیر شد و او را لو داد.

وقتی ساواک با نیروهای امنیتی مسلح به مدرسه برای دستگیری سید حسین رفتند، باورشان نمی شد،همین نوجوان کوچک اندام مدرسه سعادت جعفری و مکبر مسجد آیت الله علم الهدی همان "خرابکار"ی باشد که ساواک را سرکار گذاشته باشد.

امر به معروف در سیره شهید شیخ عبد الله میثمی

شیخ عبد الله می گفت امر به معروف و نهی از منکر بدون خرج نمی شود. خشک و خالی نمی شود مردم را ارشاد کرد. روزی حوالی بازار قیصریه اصفهان، در حال رفتن به درس بودم. دیدم کسی در حال زدن ساز دهنی ریو ریو است و مردم را دور خود جمع کرده است.

رفتم جلو و گفتم: ساز دهنی را چند خریده ای؟

گفت: یک تومان.

گفتم: آن را به پنج تومان می خرمش. او هم با خوشحالی فروخت.

همانجا ساز را شکستم و انداختم دور.

آن بنده خدا اعتراض کرد.

گفتم: تو در حال انجام کار حرام بودی. دلم نیامد برای جلوگیری از یک کار حرام ضرر کنی. فقط این طوری می توانستم بفهمانمت که داری اشتباه می کنی..... ـــ

عبد الله باز هم انگشترش را بخشیده بود. گفتم: این بار به چه کسی بخشیدی اش؟

گفت: جوانی انگشتر طلا دستش بود و از حرام بودنش اطلاعی نداشت.

. انگشترش را از دستش در آوردم و انگشتر خودم را به دستش کردم

شهید"احمد نیکجو"؛شهید زیبارویی که نذر امام رضا علیه السلام بود

◆ بسیجی شهید احمد نیکجو، رزمنده خوش‌سیمای لشکر ویژه ۲۵ کربلا، در بیست‌وسوم دی‌ماه ۱۳۶۵ و در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید.

◆ او رساله امام خمینی رحمه‌الله را حفظ بود و برای رزمندگان کلاس احکام می‌گذاشت؛ به همین خاطر هر وقت بچه‌ها او را می‌دیدند، می‌گفتند: «آیت‌الله احمد نیکجو آمد!»

◆ خواهر شهید می‌گوید:احمد نذر امام رضا علیه السلام بود. مادرم پیش از او چهار پسر به دنیا آورده بود که هیچ‌کدام زنده نماندند.سرانجام دست به دامن امام رضا علیه السلام شد و احمد را به ما هدیه داد. این بار احمد ماندگار شد؛

◆ او به قدری زیبا بود که مثال‌زدنی بود، موهای طلایی داشت و آن‌قدر دلنشین بود که مادرم از ترس چشم‌زخم، کمتر او را از خانه بیرون می‌آورد.

تا هفت سال، مادرم به احترام امام رضا علیه السلام لباس مشکی به تن احمد ◆ می‌کرد. وقتی هم او را برای اصلاح مو به سلمانی می‌برد، موهای طلایی‌اش را جمع می‌کرد و کنار می‌گذاشت.

- پس از گذشت هفت سال، همه آن موها را وزن کرد و برابر با همان وزن، پول آماده کرد و به مشهد برد؛ سپس به رسم شکرگزاری، آن را به ضریح مطهر امام رضا علیه السلام انداخت.

...احمد، نذر امام هشتم بود و سرانجام در راه خدا بال گشود ◆